

## عشق با جنگل

جوانی که شیفته زیبایی درختان سرو بود، جنگل سبز و انبوهی را چون جان خویش دوست میداشت و هر یک از این قدبالاها را همچون مردمک چشمش عزیز میداشت. عشق به این جنگل در وی چنان ریشه پهن کرده بود، که وی خودش را جزء از آن انبوه میدانست و شکوه عشقش گاه گاهی چنان احساس را در وی زنده مینمود، که گویا جنگل هم بخشی از وجود خودش است، با وی یکجا نفس میکشد و بزرگ میشود. احساس تعلیقیت وی با جنگل چنان قوی بود، بخصوص که وی حتی حیاتش را مرهون آن میدانست.

گویند که در زمان طفولیت مریضی مدهشی دامنگیر وی گردیده بود که هیچ طبیبی موءفق به علاجش نه گردید، تا آنکه حکیمی از ریشهء درخت سرو، داروی تهیه دید و بر او خوراند، که از اثر آن مرض ناعلاجش شفا یاب شد. عشق عظیم آن پسر بچه به جنگل بی انتهای سرکش و دلکش



آهسته، آهسته تبلور میافت و شاخ و پنجه میکشید. جوان روزها، بعد از تعلیم و کار ساعت های طولانی در پای درختان سرو میشست، به آنها مینگریست و از آنها محظ میبرد. با ایشان سخن گفته و راز و نیاز مینمود. آرزوی درونی قلبش با گذشت زمان قویتر میشد و نیروی بازویش افزونتر. تمام فکر و ذکرش همین بود که خدمتی را نثار این موجودات دوست داشتنی نماید که سزاوار شاعن و لایق شکوهمندی آنها باشند. برای وی همه اش زیبا بود و عزیز، حتی بعضا تا سرحد تقدس به آنها ارج میگذاشت. ولی یگانه چیزی که چون خاری در چشمش میخاید، قد و قامت درختان دیگر در اطراف و اکناف این سروها بود. وی همواره در این اندیشه بود که چرا در محوطهء سرو های وی خاک، آب، باران و هوا به جای آنکه تنها در خدمت آنها باشند، مجبور اند درختان اضافی را نیز تغذیه و پرورش نمایند. حیف است که این همه ثروت جنگلش طعمهء درختان و گیاهای دیگر گردند.

روزی تیشه در دست، کینه در دل و هوس در سر، راهی عشقخانهء سبزش شد. هر چه را از جنس غیر بود، سر برید و قامت شکست، و اما نتوانست همه را از ریشه بر کند. چندی بعد از آن ریشه ها شاخه های نازک و برگ های تازهء جوانه زدند و خود نمایی کردند. تو گویی هر یکی بر کم عقلی جوان نیشخند میزد و خود فروشی مینمود.

جوان داشت کم کم اعصابش را از دست میداد و راه های چاره و علاج را جستجو میکرد. دانست که این کار به تنهایی میسر نیست، پس باید دوستانی را بیابد، تا در این داعیهء بزرگ همراهی اش نمایند. با عزم جزم این بار تنها نه، بلکه به یاری دوستانش راه نابودی این خیره سران را گرفت. آنها گاهی تیشه به درخت بلوط میزدند و زمانی هم پنجه چناری را زخمی مینمودند. با تیشه بر فرق ارچه میکوبیدند و با اره تنهء بیدی را میسائیدند. بته های خورد و ریزه را زودتر از سر راه برمیداشتند و بر اندوختهء سوخت زمستان می افزودند.

ولی چه سود که این همه یآوری و همراهی هم جوان را قرین مقصود نه نمود. چه بسا که رنگ و روی جنگل طراوت قبلی اش را از دست میداد. هوای معطر آن دیگر روح افزا نبود و زمزمهء درختان، سرود نا آشنای را در گوش وی به صدا می آورد. او خشمگین بود، غصه مند و قهراگین. عشق وی به جنگل حالا به رنج مبدل شده بود و سعادت وی به اندوه و غم. با دوستانش مشوره نمود و در جستجوی چاره برآمد. کسی برایش از قدرت بی انتهای ماشین سخن گفت و تیشه و تبر خود را حقیر و ناکاره خواند. همه با هم در پی آوردن ماشین آلات برآمدند، تا درختان اجنبی را قطع و سرو ها را از شر این پُر روها و بی حیا ها نجات بدهند.

گاهی که ماشین های غول پیکر با راننده های اجنبی تر از بید و چنار داخل جنگل شدند، دیگر مجال استاده گی را برای عکاسی ها، بیدها و چنارها نگذاشتند. چنان سر بریدند و چنان قامت زدند که دست نمرود ها را از پشت بر بستند. مگر این قامت های غلطیده تنها از درخت های بیگانه نبودند، چه سروهای که در دم تیغ ماشین ها برابر شدند و بر زمین خوردند. جوان با شکست هر سرو دست بر سر میکوبید و فریادش تا عرش خدا بلند بود. ولی آواز ماشین ها انچنان فضا را پچپیده بود و چنان هیاهوی را برپا کرده بود، که فریاد ها و شیون های جوان، دیگر رنگ و زنگی نداشتند.

آن روزها گذشتند. جنگل خیلی تهی مینمود. فقط درختهای سرو این جا و آنجا جلوه نمایی مینمودند. آنها هم دیگر شادابی پیشین را نداشتند. از برگ های سوزنی شان آب ژاله، ژاله میریخت. گویی حجره، حجره آنها آب میشدند و برگ برگ شان چشم. اگر چه نور آفتاب بر آنها بیشتر مینابید، آب بر آنها وافر تر بود و خاک همه اش در اختیار آنها، ولی شادابی از آن جنگل رخت بر بسته بود. هوای سبز جنگل رنگ باخته بود و بوی خوش آن دیگر عطری نداشت. جوان سراسیمه این سو و آن سو میدوید، به چهار طرفش مینگریست، به بالا و به پایین و به چپ و راست، همه جا را اندوهگین میافت و عظمت جنگلش را بی تمکین. بی طاقت شده بود، میگریست، فریاد میزد، از بیرنگی جنگل شکوه مینمود، از پژمردگی برگها گله داشت. از درختان میپرسید، چیغ میزد، با شاخه ها سخن میگفت، در پای ریشه ها مینشست و آنها را مورد پرسش قرار میداد. آنچنان گریست، آنگونه فریاد زد و آنقدر پرسید که بالاخره از آن گوشه جنگل درخت که سراپا غرق اشک بود، بزبان آمد و فریاد کنان جواب داد:

تو ای جوان مغرور!

تو در حق جنگل ما چه کردی؟ آن پنجه چناری را که سالها باهم یکجا رشد و نمو نموده بودیم، از کنار ما دور کردی. بید زیبایی ما را که عظمتش باعث غرور ما بود، از بین بردی. چناری را که همراز زمستان های پر برف ما بود، به زمین کشیدی. همه درختانی را که لازم و ملزوم همدیگر بودیم، سر بریدی. به یاد آور، بهار زیبای ما را که تا یکی سبز میشد، دیگری شگوفه میکشید و شاخه های سومی برگ و بار می آورد. چه زیبا بهارانی بود، زیرا هریک از دیگری متفاوت بودیم و با وجود ناهمگونی، یکی به دیگری تعلق داشتیم. به یاد آور خزان ما را، جلوه رنگهای ما را، چه زیبا خزان که یکی زودتر از دیگران رنگ بدل مینمود و دیگری دیر تر از همه. یکی سرخ و دیگری زرد میگشت. سبزی در میان آنها زیبایی داشت. من دیگر حالا زیبایی ندارم. زیبایی ام در رنگهای بوقلمون آنها نهفته بود. آن بته های خورد و ریزه برایم نیرو میبخشیدند، آن درختان با ابهت بمن غرور و سرور ارزانی میکردند و آوازخوانی برگهای شان جانم را نوازش میداد! حالا دیگر زیبایی ندارم، زیرا همه یکسان هستیم. رنگ سبزم دیگر دلکش نیست، زیرا همه سبزم. آوازم در وزش باد گیرا نیست، زیرا همه یکنوع آواز میکشیم. قامت دیگر عظمتی ندارد، زیرا همه بلند هستیم. اکنون مانیم و محیط یکنواخت ما!

ای جوان کوتاه نظر، اگر در عمق این جنگل داخل شوی، در گوشه های دیگر آن انسان های بیباکی چون خود را خواهی یافت که در آنجا با عشق ورزیدن به نوع دیگر درخت، مصروف قطع کردن درختان غیر اند. هر کدام سعی می ورزد، تا ساحه درخت دلخواهش را وسیعتر بسازد. ولی شما نمیدانید که این جنگل مال شما نیست. شما با قبایله های خود ساخته خویشتن، به جای پرورش درختان دوست داشتنی تان، زندگی آنها را به بازی گرفته اید. شما آگاه نیستید که مثل شما هزارن دیگر خواهند آمد و رفت ولی این جنگل با درختان و بته های مختلفش امرار حیات خواهد نمود و فقط با درختان و بته های مختلف! و الی هیچ نوع درختی در این خطه باقی نخواهد ماند و آنگاه دیگر جنگلی هم وجود نخواهد داشت!